

فصل اول

تبهکار

[راه شیطان متکبر فنا ناپذیر] یک رمان فانتزی مردانه با تم حرمسرای بود.

اگر واضح تر توضیح دهیم رمان راه شیطان متکبر فنا ناپذیر یک رمان چند بعدی، خیالپردازانه بود همراه با سلاح بلند و مسخره‌ای که مخصوص شخصیت اصلی داستان طراحی می‌شد. همینطور میزان تم حرمسرای آن بالا بود آنقدر که هر شخصیت زنی که در داستان وجود داشت عاشق شخصیت اصلی می‌شد.

این رمان جذاب‌ترین رمان حرمسرای سال شده بود.

شخصیت اصلی داستان، لو بینگه نه یک قهرمان دلاور ارژدها سوار بود و نه یک بازنده بی‌فایده بدردنخور.... در عین حال ده‌ها هزار نفر از خوانندگان سایت ادبی زونگدیان تحت تاثیر آن قرار گرفته و بیشتر شخصیت‌های مرد داستان از این مدل الهام گرفته می‌شد. او شخصیتی تاریک و تبهکار داشت البته پیش از آنکه یک تبهکار شود شخصیتی فلک زده و تیره روز بود.

حال، شن یوان خواننده کهنه‌کار این رمان، جزئیات از قلم افتاده فن سرویس‌ها و خلاصه گویی‌های این رزم نامه چند میلیون کلمه‌ای را برای همه بازگو میکند....

لو بینگه پس از تولد توسط والدینش در قنداقی با پارچه سفید پوشیده شده و درون تشت چوبی قرار گرفته و به آب سپرده شد.

آن زمان سردترین روزهای سال بود و تنها بخاطر ماهیگیرانی که در آن حوالی ماهی می‌گرفتند و او را از آب خارج کردند توانست زنده بماند و از سرما یخ نزند. چون او را از رودخانه لو بیرون کشیدند و آن موقع فصل یخبندان بود این نام را به او دادند.

لو بینگه سالهای اولیه زندگی خود را در خیابان‌ها سرگردان بود. گرسنگی کشیده و لباسهایی کهنه بر تن داشت دوران کودکی غمباری بر سرش گذشت. یک زن رختشوی که برای خانواده

ثروتمندی کار می‌کرد دلش برای او سوخت. از آنجا که فرزندی نداشت او را به سرپرستی گرفت و به عنوان پسر خودش بزرگ کرد. مادر و پسر فقیر بودند و ولینعمت پولدارشان آنان را تحقیر می‌کرد.

بزرگ شدن در چنین محیط ناسالمی منبع شخصیت پیچیده و تاریک لو بینگه در آینده شد. مثلاً بر سر هر چیز بی‌ارزشی می‌جنگید، بخاطر کوچکترین شکایتی انتقام جویی می‌کرد و نیت‌های پلید خود را پشت لبخندی معصومانه پنهان می‌داشت.

بخاطر یک کاسه فرنی گوشت بی‌ارزش مجبور شد کتک‌های اربابان جوان ثروتمند را به جان بخورد و در پایان خیلی دیر رسید و نتوانست حتی قاشقی از آن غذا را به مادر خوانده‌اش بدهد. بعدها کاملاً تصادفی توسط یکی از خاندان‌های تهذیب‌گری چهار گانه مشهور عالم یعنی فرقه کوهستان سانگ چیونگ انتخاب شده و شاگرد شن چینگچیو صاحب شمشیر شیویا شد.

او خیال می‌کرد بالاخره در راه درست قدم برداشته اما انتظارش را هم نداشت که شن چینگچیو یک روباه در لباس بره و یه آشغال بی‌استعداد باشد... شن چینگچیو شدیداً به استعداد بی‌همتا و مثال زدنی لو بینگه حسادت می‌کرد و در دل می‌ترسید که این شاگرد که هر روز قدم به قدم به سمت پیشرفت میرفت از او پیشی بگیرد. روی همین اصل از هر شیوه‌ای برای طعنه زدن و بدرفتاری با او استفاده می‌کرد حتی اجازه میداد دیگر شاگردان تحقیرش کنند.

لو بینگه در سراسر سالهای تعلیم، حقارت کشید که آن هم داستان دلخراش پر از اشک و خون دیگری بود.

لو بینگه زیر این بار فشار و سختی به سن ۱۷ سالگی رسید و بالاخره با مراسمی مواجه شد که هر چهار سال یکبار در دنیای تهذیب‌گری برگزار می‌شد: جلسه اتحاد ابدی!! در این جلسه لو بینگه قربانی نقشه‌های شن چینگچیو شد و در شکافی میان قلمروی انسان‌ها و شیاطین "پوچی ابدی" اسیر گشت.

از حالا داستان واقعی آغاز می‌شد!!

چراکه لو بینگه نه تنها در وادی پوچی زنده ماند حتی موفق شد شمشیر مرموزی به نام شین-مو برای خود بیابد و درباره اصل و نسب خود همه چیز را فهمید.

داستان از این قرار بود که لو بینگه، از پدری که حاکم قلمروی شیاطین بود و مادری که در قلمروی انسان‌ها زندگی می‌کرد متولد شده بود. در رگهایش خون شیاطین سقوط کرده باستانی و نژاد

انسانی جریان داشت. پدر واقعیش، تیانگلانگ-جون، در عمق کوهستانی بزرگ مهر شده و تا ابد بدام افتاده بود. مادرش که شاگرد یکی از فرقه‌های نیکوکار بود، همان سال بجرم داشتن روابط مخفی با شیاطین، اخراج شده و پس از وضع حمل بخاطر خون ریزی شدید جان باخت. پیش از مرگ بچه تازه متولد شده خود را به رود انداخته بود تا فرزندش شانسی برای زنده ماندن داشته باشد.

لو بینگه با کمک شمشیرش شین-مو، مهری که بر جسم شیطانیش قرار داشت را آزاد کرد و در وادی پوچی، تک و تنها به پرورش درون خود پرداخت و تکنیک‌های آن دنیایی را فرا گرفت پیش از آنکه به فرقه کوهستان سانگ چیونگ بازگردد. از این زمان به بعد لو بینگه بدون اینکه نگاهی به پشت سر خود بیاندازد راه تاریکی را در پیش گرفت.

او همه دشمنانش را که در گذشته باعث رنج و دردش بودند شکنجه داد و به بدترین شکل کشت. او که فعالانه روی ماهرتر شدن و پیشرفت تمرکز می‌کرد خیلی زود توانست اعتماد مردم زیادی را به خود جلب کند و در عوض مخفیانه علیه آنان توطئه می‌چید. او قدرت زیادی بدست آورد و موقعیتش بالاتر رفت و بعدها تبدیل به وحشی برای همگان شد. داستان هنوز کامل نشده بود اما لو بینگه در تاریکی بیشتری غرق شد. او به قلمروی شیاطین بازگشت و جایگاه حاکم شیاطانی را کسب نمود اما هنوز ناراضی بود و می‌خواست هر کسی که در فرقه‌های نیکوکار قلمروی انسان‌ها هست را بکشد و همه را قتل عام کند. می‌خواست آنها در خون بخوابند و همه‌شان را ریشه کن کند.

در پایان لو بینگه تبدیل به اسطوره نسل‌های انسان و شیطان شد کسی که در تمام سه قلمرو درباره‌اش سخن می‌گفتند، او حرمسرای بزرگ داشت و شمار نوادگانش بی‌اندازه بود!

«یه رمان احمقانه و یه نویسنده احمق» شن یوان در آخرین لحظات زندگی این سخن را بر زبان راند.

چه کسی میتواندست فکرش را بکند که مرد جوان سالمی مثل او هزینه بالایی صرف کرده و نسخه رسمی آن را خریده بود و مصرانه تا پایان کتاب را خواند و این رمان ابلهانه منحرفانه سبب شده بود که از شدت شوک زبانش بند بیاید و حس می‌کرد پولش را بخاطر کتابی پر از خون و خونریزی حرام کرده ... چطور میتواندست فحش ندهد؟؟

راه شیطان متکبر فنا ناپذیر، نویسنده: شلیک رو به آسمان^۱!!
 حتی نگاه کردن به نام نویسنده هم حس بدی به او میداد. سبک نگارش او مانند بچه مدرسه ای‌ها بود و بی‌ایمانی و بی‌آبرویی در آن موج میزد. شن یوان اصلاً نمیتوانست اینهمه تناقض در تهذیبگری را یکجا تحمل کند.
 آیا در دنیای تهذیبگری مردم همه روز از اسب و گاری استفاده می‌کردند؟ چه کسی دیده بود که در دنیای تهذیبگری کسی پس از ایندیا^۲ به خواب و خوراک نیاز داشته باشد؟ این نویسنده دنیای تهذیبگری را با فرقه‌ها و مراحل روحی ژانر شیانشیا مخلوط کرده بود؟
 تمام اشخاص درون داستان در برابر شخصیت اصلی نقش حرامزاده‌ها را می‌گرفته و کاملاً درنده بودند. مخصوصاً استاد لو بینگه، شن چینگچیو که احمق احمق‌ها بود و آشغال‌ترین آشغال‌ها... و بنظر می‌رسید تنها هدفش در زندگی کندن قبر خودش بوده و از آنجایی که نتوانسته بود با پای خود در قبر برود شخصی اصلی داستان دخلش را آورده است...
 اصلاً چرا شن یوان این کتاب را خواند؟ اصلاً چرا باید کتاب را تا آخر میخواند؟
 نباید اشتباه برداشت شود به‌هرحال شن یوان مازوخیست نبود. دلیل اصلی او درد درونش را بدتر می‌کرد... در این رمان پیش‌بینی‌های زیادی وجود داشت و سراسرش استعاره‌های مرموز بود. راز پشت راز، لایه‌های داستانی که آدم را گیج می‌کرد و در پایان —هیچ کدامشان به نتیجه نمی‌رسید!!
 همین چیزها بود که خون او را به جوش می‌آورد...
 آخر چرا گیاهان دارویی گران، اکسیرهای معنوی و زیبارویان مانند مور و ملخ همه جا ریخته بودند؟ یا چرا تبهکارهای داستان حالات و حرفه‌ایشان همه شبیه هم است؟ و در انتها باید بمیرند؟ تمام دخترانی که حتی به چشم نمی‌آمدند، پا به یک حرم می‌گذاشتند بعد چه اتفاقی برایشان می‌افتاد—؟ آه فعلاً این به کنار، اصلاً متهم اصلی اینجا چه کسی بود؟ لیستی بزرگ از شخصیت‌ها در برابر خود میدید که هیچ دلیلی برای حضورشان در داستان وجود نداشت؛ دقیقاً هدف اینها چه بود؟ چرا تا آخر داستان هیچ کدام را نشان ندادند؟

^۱ این عبارت در اصل به معنی ارضا شدنه مثل این می‌مونه که طرف مایع بعد ارضا شدن شوت کنه هوا!!

^۲ روزه

«برادر شلیک هوایی، برادر پرنده، خدای نویسندگی بر زمین، ما باید با هم حرف بزنیم! پاشو بیا! بشین طرحو درست واسم توضیح بده! باشه؟!» شن یوان احساس می‌کرد با این فوران خشم می‌تواند به زندگی بازگردد.

اما در آن تاریکی بی‌انتهای صدای ماشینی در گوشش طنین انداخت.

[کد فعالسازی:رمان احمقانه و یه نویسنده احمق....راه اندازی خودکار سیستم]

«این کیه؟» لحن صدایش شبیه ترجمه گر گوگل بود. شن یوان اطراف را نگریست، احساس می‌کرد در مسیری مجازی رها شده و همه جا آنقدر تاریک بود که دست خودش را که جلوی صورتش بود را هم نمیتوانست ببیند. صدای ماشینی از همه جا شنیده می‌شد.

[به سیستم خوش آمدید. این سیستم بصورت برخط کار میکند و بر اساس مفهوم "اگه عرضه داری یه کاری بکن وگرنه بتمرگ" ساخته شده.... ما امیدواریم اینجا بهترین‌ها رو تجربه کنین از صمیم قلبمون می‌خوایم که در حین کسب تجربه به آرزوهاتون هم برسین و بر اساس همون آرزو از یه اثر احمقانه یه شاهکار درجه یک کلاسیک بسازین... امیدواریم از حضورتون لذت ببرین]

در میانه سرگیجه و ناتوانی صدای مردی را بیخ گوش خود شنید: «...شاگرد کوچیک....می‌تونی صدامو بشنوی؟»

شن یوان بر خود لرزید و بالاخره توانست ذهنش را بیدار کند. با زور چشمهای خود را باز کرد و با دیدی تار خود همه جا را از نظر گذراند و مدتی طول کشید تا توانست تمرکز کند و همه چیز را واضح ببیند. او در یک تخت‌خواب دراز کشیده بود.

بالا را نگاه کرد: آن بالا پرده‌های حریر سفید قرار داده بودند. کیسه‌های عطر خوشبویی از چهارگوشه آنجا آویزان بودند.

پایین را نگاه کرد: لباسی سفید به سبک باستانی بر تن داشت. روی بالش کناریش هم بادبزنی افتاده بود.

چپ را نگاه کرد: مرد جوان جذاب و برازنده‌ای با ردای باستانی سیاه رنگی کنارش نشسته بود و با نگرانی او را نگاه می‌کرد.

شن یوان چشمان خود را بست، بعد سریع دست خود را دراز کرد و بادبزن را برداشت و بازش کرد و با امواج بادبزن عرق سرد روی پیشانی‌اش را از میان می‌برد. مرد جوان خوشحال شد و با صدای گرم و شادی پرسید: «شاگرد کوچیک... بالاخره بیدار شدی؟ جاییت درد میکنه؟»
شن یوان به آرامی گفت: «حالم خیلی هم بد نیست!»

اطلاعات زیادی در حال پیچیدن در سرش بود و سعی داشت با این حس گیجی تعادلش را حفظ کرده و بنشیند. مرد جوان که این حالت را دید به یاریش شتافت و آرام کمک کرد تا جا به جا شده و به تخت تکیه بزنند.

شن یوان از بس که رمان‌های تناسخی سایت زونگدیان را خوانده بود همیشه تصور می‌کرد اگر یک روز از خواب بیدار شد و خودش را در جای عجیبی یافت پیش از آنکه بفهمد چه خبر شده قطعاً با بی‌خیال نمی‌خندید و نمی‌گفت: «*وه فیلمبرداریه؟ همه چی چقدر طبیعییه... همه واقعا دارین تلاش میکنین!*» اینها همه کلمات افراد کند ذهنی بودند که سعی می‌کردند خودشان را دل خوش کنند. او روی کار خود متمرکز شد و سعی داشت از خواب بیدار شود و هنوز حالتی گیج و منگ داشت:

«من... اینجا کجاست؟»

مرد جوان به او خیره شد و گفت: «انگاری خواب خیلی عمیقی داشتی؟ اینجا قله چینگ جینگه!»
شن یوان شوکه شد و هنوز ادای آدمای گیج را در می‌آورد: «من... من چرا اینقدر خوابیدم؟»
مرد گفت: «منم می‌خوام همینو بپرسم... حالت که خوب بود چرا یهو تب کردی؟ میدونم جلسه اتحاد ابدی نزدیکه تو هم باید شاگردات رو تمرین بدی... و بخاطر نتایجی که ممکنه بگیرن اضطراب داری... ولی از روزی که فرقه کوهستان سانگ چیونگ ساخته شده ما شهرت و اعتبار خودمونو داریم و اگه نخوایم شرکت کنیم کسی نمیتونه ازمون بازجویی کنه تو دیگه چرا بخاطر حرفای بیخودی بقیه خودتون ناراحت میکنی؟»

هر چه شن یوان بیشتر به او گوش میداد بیشتر حس می‌کرد چیزی مشکل دارد. احساس می‌کرد این حرفها برایش آشناست. نه... چرا همه این فضا برایش آشنا بود؟ بعد صمیمیتی که در لحن مرد بود شک او را به یقین بدل کرد: «شاگرد چینگ‌چیو، داری به برادر ارشدت گوش میدی؟»

در این لحظه صدای ضربه چیزی برخاست. پشت سرش صدای ماشینی گوگل ترنسلیتی را در سراسر ذهن خود شنید.

[سیستم با موفقیت فعال شده است. ترکیب نقش: استاد لو بینگه، ارباب قله چینگ جینگ فرقه کوهستان سانگ چیونگ، شن چینگچیو - سلاح: شمشیر شیویا، امتیاز شروع کننده: صد امتیاز] «لعتی لعتی لعتی آخه این چه گهمیه من افتادم توش؟ چرا تو داری با مخ من حرف میزنی؟ اون برادر شلیک هوایی میدونه داری رمانش رو سرقت میکنی؟» البته که شن یوان اینها را با صدای بلند نگفت ولی صدای درون سرش بلافاصله جواب داد:

[شما فرمان اجرای سیستم رو دادین و نقش کاربری شما: شن چینگچیو هست. همونطوری طبق طرح پیش برین قابلیت دسترسی امتیازات متفاوتی رو بدست میارین... لطفا مراقب باشید که امتیازتون به زیر ۰ نرسه چون سیستم بطور خودکار مجازات باطل شدن نقش رو اجرا میکنه] «بسه، کافیه!!»

شن یوان فهمید که رسماً به درون کوزه عسل افتاده بله او تناسخ پیدا کرده بود. او درون کتابی که مدتی قبل به پایان رسانده و تمی تاریک داشت و حالش از آن بهم میخورد تناسخ یافته بود که با یک سیستم گند مزخرف هم اداره می‌شد. به عنوان یک خواننده قدیمی کتاب‌های سایت زونگدیان در قرن ۲۱، او در تمام سال رمان‌های فانتزی مردانه و انواع کتب شانس دوباره برای زندگی را خوانده بود پس اساساً شن یوان می‌توانست در نهایت شادی و رضایت قلبی این موضوع را بپذیرد. ولی در میان تمام این افراد، آیا او باید آنقدر گند شانس بود که نقش تبهکار بد ذات شیزون^۳ شن چینگچیو را داشته باشد؟! این موضوع... وضع را بسیار پیچیده‌تر می‌کرد.

برادر ارشد خوش قلب مهربانی هم که کنار او قرار داشت رهبر واقعی فرقه کوهستان سانگ چیونگ بود. برادر ارشد شن چینگچیو دارنده شمشیر شوانسو - یوئه چینگیوان... لعتی!!!

شن یوان دلیل داشت که اینطور به یوئه چینگیوان لعت می‌فرستاد زیرا در کتاب اصلی، یوئه چینگیوان بخاطر شاگرد کوچک و عزیزش شن چینگچیو مرگی دردناک را تجربه می‌کرد و چقدر دردناک و ترسناک بود آن مرگ.... دهها هزار تیر جسمش را تکه پاره می‌کردند تا اینکه استخوان‌هایش هم ریز ریز می‌شدند و چیزی از آنها نمی‌ماند.

در همین لحظه قربانی کنار قاتل خودش نشسته و نگران حالش بود. شن یوان فشار بی‌اندازه‌ای را تحمل می‌کرد. ولی وقتی خوب دقت کرد متوجه شد داستان هنوز به آن نقطه وحشیانه نرسیده

است یوئه چینگئیوان هنوز سلامت بود و این بدان معنا بود که شن چینگچیو هنوز ذات پلید خود را نشان نداده و اعتبار و آبرویش هنوز بر باد فنا نرفته است.

یوئه چینگئیوان بسیار انسان خوبی بود و دلیلی نداشت از او بترسند. گرچه این شخصیت پایان دردناکی را تجربه می‌کرد ولی شن یوان وقتی کتاب را میخواند بسیار برای او احترام قائل بود. او مدتی در جای خود آرام گرفت و کلمات به آرامی در ذهنش به جریان افتادند:

«...درون اتاقی تاریک و غمزده، زنجیرهای فلزی بلندی می‌درخشیدند، در انتهای زنجیرها حلقه‌ای وجود داشت. حلقه دور تا دور مچ‌های شخصی را گرفته بود... البته اگر می‌شد او را یک انسان محسوب کرد... این ظاهر انسانی موهایی ژولیده و سر و وضعی کثیف داشت کاملاً شبیه دیوانگان بود. قسمت ترسناک داستان آنجا بود که دست و پاهایش را قطع کرده بودند. در لبه شانه‌ها و انتهای ران‌هایش خون دلمه بسته بود. هر کس که به او دست میزد از روی درد به سختی می‌گریه... زبانش را هم بریده بودند و نمیتوانست حتی کلمه‌ای را درست بیان کند...»

[راه شیطان متکبر فنا ناپذیر] - این پاراگراف مرگ شن چینگچیو را بیان می‌کرد.

شن یوان... آه نه، شن چینگچیو پیشانی خود را لمس کرد. احساس می‌کرد در موقعیتی نیست که بخاطر مرگ دردناک دیگران ضجه بزند درحالی‌که خودش از همه ترسناک‌تر کشته خواهد شد. باید از هر اشتباه غیر ضروری اجتناب می‌کرد! باید بوی هر اشتباهی رو خوب می‌شنید و متوقفش می‌کرد... از حالا به بعد باید دیوانه وار برای شخصیت اصلی داستان خودشیرینی می‌کرد و استادی خوب و دوستی مهربان و صمیمی می‌شد که به آموزش او علاقمند است و با دقت و وسواس برایش دل میسوزاند.

شن چینگچیو در همین افکار بود که ناگهان زنگ هشدار عجیبی در سرش طنین انداخت انگار که صدها ماشین پلیس آژیر ماشین خود را روشن کرده بودند و با سرعت حرکت می‌کردند صدا آنقدر ناهنجار بود که بدنش به لرزه افتاد و مجبور شد محکم سر خود را بچسبید.

یوئه چینگئیوان با نگرانی گفت: «برادر کوچیک هنوز سر درد داری؟»

شن چینگچیو دندان‌هایش را به هم فشرد اما چیزی نگفت. صدای تند هشدار سیستم درآمد بود: [هشدار... برنامه الان شما بشدت خطرناکه... این عمل غیر قانونی و تخلفه... لطفاً دیگه به تلاشتون

ادامه ندین و گرنه سیستم بصورت خودکار مجازات باطل کردن نقش رو اجرا میکنه]

«کجاش تخلفه؟»

[شما تازه این نقش رو گرفتین و ویژگیهای خارج شخصیتی براتون باز نشدن... باید مرحله اولیه رو با موفقیت رد کنین تا این ویژگیها فعال بشن... قبل از فعال سازی انجام هر چیزی مغایر با شخصیت شن چینگچیوی واقعی... نتیجه اش میشه تغییر در تنظیمات شخصیت و کسر شدن امتیازهای شما]

یه عنوان یک نیمه اوتاکو، گهگاه فن آرت هایی از شن چینگچیو می دید و بخوبی معنای OOC را میدانست. این عبارت خلاصه خارج از شخصیت عمل کردن بود. معنای دقیقش تغییر دادن شخصیت و انجام حرکاتی متفاوت با شخصیت اصلی داستان بود.

«... به عبارت دیگه قبل از فعال شدن اون ویژگیها رفتارم و کارهام نباید با شن چینگچیوی واقعی فرق داشته باشه؟»
[درسته]

این سیستم اجازه داده بود به جسم شن چینگچیو منتقل شود، جای او را گرفته بود ولی هنوز نگران مواردی مانند OOC می شد؟ شن چینگچیو دوباره پرسید: «همونطوری که ... گفتم اگه... امتیازها از صفر بالاتر نره چی میشه؟»
[بصورت اتوماتیک برمیگردد به دنیای واقعی]

دنیای واقعی؟ ولی در دنیای واقعی شن یوان مرده بود!!! به عبارت دیگر اگر امتیاز شانس خود را از دست میداد یا اینکه امتیازش صفر می شد چیزی که انتظارش را میکشید: مرگ بود!!! پس / اگه به شخصیت اصلی مرد داستان بی توجهی کنم همه چی درست میشه؟ او سرش را بالا گرفته و اطراف را از نظر گذراند اما در میان شاگردانی که اطرافش را گرفته و منتظرش بودند اثری از لو بینگه نمیدید. پس با خونسردی گفت: «لو بینگه کجاست؟»

یوئه چینگیان از جا پرید و به شکل عجیبی به او خیره شد. شن چینگچیو با همان چهره جدی نگاه می کرد ولی در دل خوشحال بود. احتمالا هنوز وقتش نرسیده و شخصیت اصلی داستان به شاگردی فرقه کوهستان سانگ چیونگ درنیامده بود؟
یوئه چینگیان گفت: «برادر کوچیک لطفا عصبانی نشو!»

حس شومی قلب شن چینگچیو را در بر گرفت. یوئه چینگیان آه کشید و ادامه داد: «میدونم ازش خوست نمید ولی اون بچه داره همه تلاشو میکنه... اشتباهات بزرگی هم انجام نداده پس لطفا دیگه مجازاتش نکن باشه؟»

شن چینگچیو با شنیدن این حرف لبهای خشک خود را جمع نمود و با زبان خیس کرد و گفت: «...این حرفا رو بذار کنار، اون کجاست؟»
یوئه چینگییوان پس از سکوتی کوتاه گفت: «مگه وقتی میدادی آویزونش کنن و کتکش بزنن توی انبار هیزمها زندانش نمی کردی؟»
چشمان شن چینگچیو تیره و تار شد.

